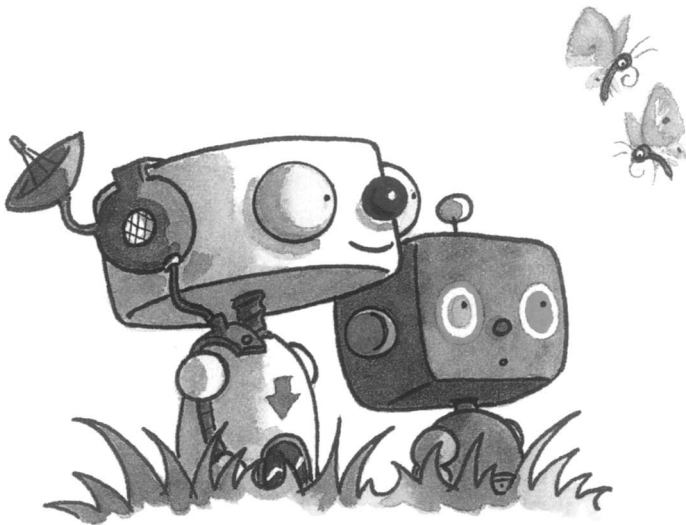


ماجراهای اُربی - ۲  
ربات کوچولو و فسقلی و راج



---

سرشناسه: کریستوس، تامس  
عنوان و نام پدیدآور: ماجراهای اربی: ربات کوچولو و فسقلی وراج/توماس کریستوس؛ ترجمه الهه رضانی.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۸ ص.: مصور.  
فروست: نشر آفرینگان؛ ۲۶۹.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۷۰-۶-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: c2014, Orbis abenteuer ein kleiner roboter lasst es scheppern,  
یادداشت: گروه سنی: ج.  
موضوع: داستان‌های تخیلی  
موضوع: Fantastic Fiction  
موضوع: روبات‌ها — داستان  
موضوع: Robots — Fiction  
شناسه افزوده: رضانی، الهه، ۱۳۶۰ -، مترجم  
رده‌بندی دیویی: ۱۳۰د۱  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۲۹۷۲۷

---

ماجراهای اُربی - ۲

# ربات کوجولو و فسقلی وراج

توماس کریستوس  
ترجمه الهه رضانی



نشر آفرینگان: ۲۶۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Orbis Abenteuer*  
*Ein Kleiner Roboter*  
*lässt es scheppern*  
Thomas Christos

Illustrationen von Barbara Scholz  
Fischer Verlag, 2014



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منبری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

\*\*\*

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\*\*\*

توماس کریستوس

مآجراه‌های آری - ۲

ربات کوچولو و فسقلی وراج

تصویرگر: باربارا شولتس

ترجمه الهه رضانی

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۷۰-۶

ISBN: 978-600-391-070-6

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۱۰۰۰ تومان

برای آر‌الینوس، دی‌۲سوفی و دیتانیکوس



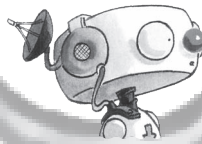
## فهرست

- ۹..... سرنوشت اُربی
- ۱۱..... ۱. نجات دادن در دقیقه نود!
- ۱۵..... ۲. تولد لینوس
- ۲۱..... ۳. اُربی دوباره این جاست!
- ۲۷..... ۴. رکورد جهانی پرش از روی تاب
- ۳۳..... ۵. در حال فرار
- ۳۷..... ۶. خیلی بیخشید ها! اسم من روبی است!
- ۴۳..... ۷. بالاخره آزادی!
- ۴۹..... ۸. روبی در دسر درست می کند
- ۵۵..... ۹. قلعه گرافنوالد
- ۵۹..... ۱۰. آژی بی موقع
- ۶۵..... ۱۱. لولا دلش کیک می خواهد
- ۶۹..... ۱۲. روبی فرار می کند
- ۷۵..... ۱۳. کلبه متروک
- ۷۹..... ۱۴. دوستان ناباب
- ۸۳..... ۱۵. اُربی در جستجوی روبی
- ۸۹..... ۱۶. گیر افتادن در اتاق شکنجه
- ۹۷..... ۱۷. اُربی مشکل را حل می کند!
- ۱۰۱..... ۱۸. شوالیه آیزن فاوست شوخی سرش نمی شود





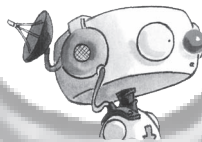
## سرنوشت اُربی



اُربی باهوش‌ترین ربات جهان بود. برای همین مخترعانش می‌خواستند او را به فضا بفرستند. در آن‌جا باید سیاره‌های ناشناخته را کشف می‌کرد. اُربی هم خیلی باهوش بود و هم خیلی مهربان! دلش می‌خواست کارهای خوب بکند، به جای این‌که تنهایی در فضا پرواز کند. به همین دلیل از کارخانهٔ ربات‌سازی فرار کرد. اما اُربی دو تا دوست جدید پیدا کرد که قایمش کردند: فردریکه و لینوس. آن‌ها ماجراهایی را با هم از سر گذراندند. آن‌ها همچنین، سه‌تایی، دو تا دزد به نام‌های ادی و کرا له را گیر انداختند. بعد از این ماجراها اُربی، که دلش می‌خواست جهان را بشناسد و به آدم‌ها و همین‌طور به حیوان‌ها کمک کند، یک اُربی‌کوپتر ساخت و سفری دور و دراز را شروع کرد. البته او به دوستانش قول داد که خیلی زود به دیدنشان برود.



# ۱ نجات دادن در دقیقه نود!



اُربی دانتر از همه دایرةالمعارف‌های جهان بود و می‌توانست تمام مسائل ریاضی را حل کند، اما سؤالی در ذهنش بود که جوابی برایش نداشت: «اُربی برای تولد لینوس چه هدیه‌ای باید به او بدهد؟» موقعی که با اُربی‌کوپترش از بالای کوه آلپ می‌گذشت این سؤال را از خودش کرد. اُربی‌کوپتر شبیه هواپیما بود و اُربی خودش آن را اختراع کرده بود. این ماشین پرنده از قطعات کهنه‌ای درست شده بود که اُربی آن‌ها را در انباری پیدا کرده بود. یک وان قدیمی، یک موتور گازی زنگ‌زده، ترومپتی که لوله‌اش گرفته بود و همین‌طور مقدار زیادی خنزرپنزر هم توی آن انباری بود. اُربی در راه خانه دوستش لینوس بود که روز بعد تولدش بود. حتماً ملاقات غافلگیرکننده‌ای می‌شد!

شاید اُربی بتواند خودش وسیله‌ای بسازد و آن را هدیه بدهد. مثلاً جاروی مخصوص اتاق کودکان؟ چون لینوس خوشش نمی‌آمد خودش

اتاقش را تمیز کند! یا مثلاً  
ساعتی بدون زنگ بسازد؟  
چون لینوس بدش می آمد  
صبح ها ساعت زنگ بزند.

اُربی در این فکر  
بود که چه چیزی به  
لینوس هدیه بدهد  
که ناگهان طوفان شدیدی

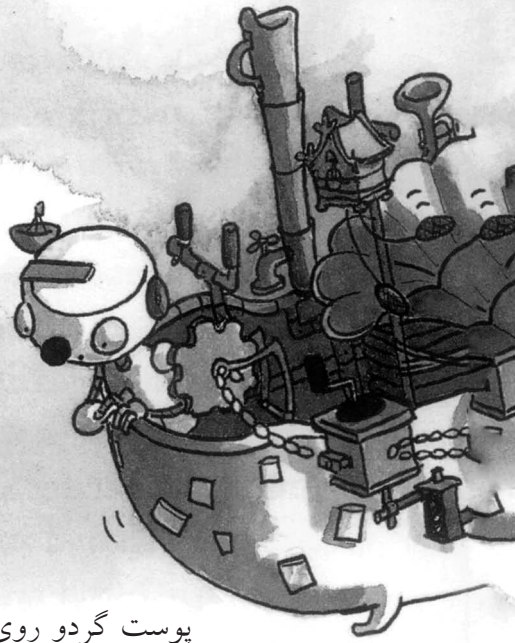
شروع شد. اُربی کوپتر مثل  
پوست گردو روی دریای عمیق تکان تکان می خورد.  
اما اُربی عین خیالش هم نبود، چون خوشبختانه  
ربات ها دریازده نمی شوند.

تازه اُربی از این تکان های شدید  
خوشش هم می آمد.

همان موقع که او اُربی کوپتر را

ماهرانه به نوک کوهی می برد چیز عجیب و غریبی روی صخره زیر  
اُربی کوپتر دید. «اُربی باید با دقت بیشتری نگاه کند!» اُربی این را  
گفت و به کوه نزدیک شد. برای این که بتواند بهتر ببیند دوربینی را  
که خودش اختراع کرده بود روشن کرد.

«یک موش خرمای کوچولو آن جاست! به کمک احتیاج دارد!»  
اُربی درست دیده بود: موش خرمای کوچولویی تک و تنها  
ایستاده بود روی صخره. خیلی هم ترسیده بود و از ترس سر تا پای  
بدنش می لرزید.



یکدفعه بخشی از صخره خرد شد و موش خرماى کوچولوى بامزه لیز خورد به طرف دره!

- ❶ وقتی اُربى این صحنه را دید، با تمام قدرت پایش را روی پدال گاز فشار داد. ناگهان اُربى کوپتر مثل تیر دررفت و به حرکت درآمد! وقتی اُربى کوپتر به صخره خورد، صدای خیلی بلندی آمد، صدایی مثل بنگ، و بعد مثل هواپیما فرود اضطراری کرد! البته برای اُربى اهمیتی نداشت، چون در لحظات آخر توانسته بود موش خرما را در هوا بگیرد و نجاتش بدهد.

اُربى به موش خرما کوچولو که با چشم‌های گردشده به او

نگاه می‌کرد دل‌داری داد و گفت: «پیش اُربى

جای امن است! منتظر می‌مانیم تا طوفان

تمام شود، بعد راه را نشانت می‌دهم تا

برگردی پیش دوستان!»

اُربى پوست نرم موش خرما

کوچولو را نوازش کرد و پرسید:

«اسمت چیست؟»



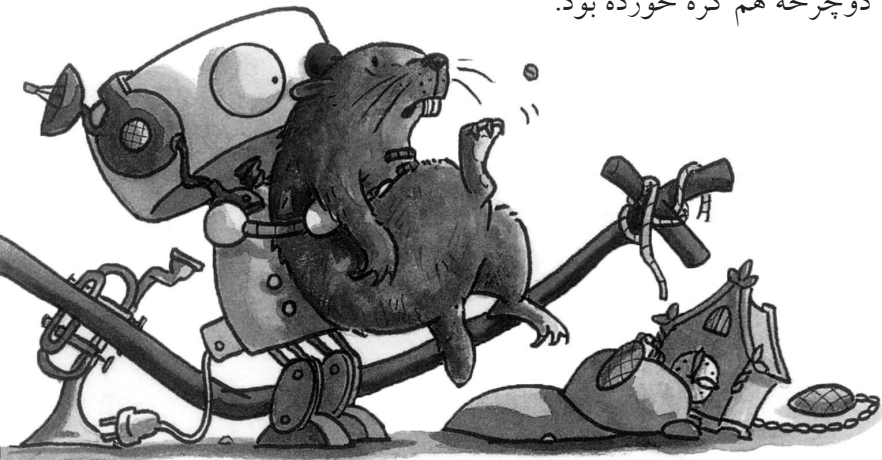
موش خرما کوچولو با زبان موش خرمایی اش گفت: «اسم من مورمل است! اُربی، تو خیلی مهربانی!»  
 بعد دوباره از اُربی پرسید: «تو آدمیزادی؟»  
 اُربی جواب داد: «اُربی ربات است!» و بعد ماجرایش را برای مورمل تعریف کرد و این که در راه خانه دوستش لینوس است، چون تولدش است!

مورمل گفت: «متأسفم که اُربی کوپترت خراب شد!»  
 اُربی برای مورمل توضیح داد: «اُربی اصلاً از این اتفاق ناراحت نیست، چون مورمل را نجات داده!»

مورمل گفت: «اما حالا، با این اتفاقی که افتاد، به موقع به تولد لینوس نمی‌رسی!»

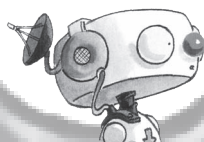
«درست است! اُربی باید اُربی کوپتر را تعمیر کند، اما این کار آسانی نیست. اُربی از کجا می‌تواند قطعات یدکی پیدا کند؟»

اُربی خیلی فوری به آن قطعات احتیاج داشت، چون موقع برخورد با صخره خیلی از قطعات اُربی کوپتر درب و داغان شده بود. دسته قهوه‌ساب خراب شده بود، ترومپت له شده بود و زنجیر دوچرخه هم گره خورده بود.



۲

## تولد لینوس



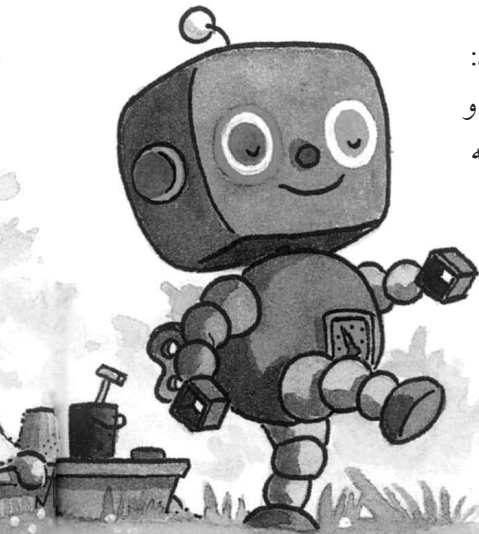
بالاخره وقتش شد: تولد لینوس شد! مامانش با صدای بلند گفت: «تولدت مبارک!» و آن روز صبح هدیه تولدش را داد! توی مدرسه هم برایش دست زدند و هورا کشیدند.

با این حال، لینوس وقتی از مدرسه برگشت و با بهترین دوستش فردریکه در اتاقش نشست خوشحال و سرحال نبود. دلش برای اُربی تنگ شده بود.

لینوس با ناراحتی گفت: «چقدر خوب می شد اُربی هم این جا بود!»

فردریکه دلداری اش داد و گفت: «اُربی خیلی زود می آید! او فراموشمان نکرده!»

لینوس پرسید: «یادت می آید که چطور اُربی با کمک ما آن دو تا دزد، ادی و کراله، را گیر انداخت؟»  
فردریکه گفت: «بله، البته!»



ناگهان فردریکه چیزهای زیادی یادش آمد:  
«من هنوز هدیه تولدت را نداده‌ام!» و  
بعد بسته‌ای را که جلوی در گذاشته  
بود به لینوس داد.

لینوس فریاد زد: «ممنونم!» و  
با کنجکاو و هیجان زده بسته  
را باز کرد. شگفت زده فریاد زد:  
«وای! ربات اسباب‌بازی!» آن  
ربات اسباب‌بازی کوچک‌تر  
از اُربی بود، سرش به  
شکل مربع بود و سر تا  
پایش فلزی بود.

فردریکه گفت: «تا وقتی اُربی

نیامده، این کمی سرت را گرم می‌کند!»

بعد از آن که لینوس نگاهی به همه جای آن ربات انداخت  
متوجه چیزی شد و گفت: «این ربات کوچکی است!»  
فردریکه گفت: «بین چه صورت مهربانی دارد!» او درست  
می‌گفت. آن ربات فسقلی چشم‌های بامزه‌ای داشت و همه صورتش  
می‌خندید.

لینوس گفت: «چطور است برویم پارک و باهاش بازی کنیم؟»  
فردریکه خوشحال بود که دوستش را سرحال می‌دید. بعد خیلی  
سریع به طرف زمین بازی پارک دویدند.  
در نزدیکی تاب و سرسره بزرگ برکه‌ای بود. مرغابی‌ها توی آن





دور هم جمع شده بودند و از دیدن آن موجود فسقلی حلیی تعجب کرده بودند. لینوس ربات را روی زمین گذاشت و کوش کرد. «ببین چطور راه می‌رود!» لینوس این را گفت و ربات فسقلی را به حال خودش رها کرد. بعد هر دویشان تاب‌بازی کردند و ربات فسقلی را تماشا کردند که قدم‌رو می‌رفت و در همین حین سر و دست‌هایش را هم می‌جنباند.

فردریکه با صدای بلند گفت: «چقدر بانمک است! باید برایش اسم بگذاریم!»

لینوس گفت: «روبی چطور است؟»

فردریکه گفت: «اسم خوبی است!»

موقعی که مشغول تماشای روبی بودند لینوس چیزی را به خاطر آورد. گفت: «من قبلاً با اُربی این جا آمده‌ام! وقتی آن گروه بدجنس دو چرخه‌ام را به زور ازم گرفتند، او کمکم کرد!»  
یکدفعه سر و کله همان چهار پسر پیدا شد. فردریکه پرسید: «اوه! منظورت این‌هاست؟»

همان موقع لینوس هم آن‌ها را دید. بله، همان‌ها بودند: بوریس، زاکی، اولف و آرکان. آن‌ها خودشان را قوی‌ترین بچه‌های پارک می‌دانستند — البته این حس بیشتر با اذیت کردن بچه‌های کوچک‌تر در آن‌ها به وجود آمده بود.

لینوس به فردریکه گفت: «بهتر است برویم، با این عوضی‌ها نمی‌شود درافتاد.» یادش نرفته بود که آن چهار تا چطور او را روی بوته‌های گزنه انداخته بودند.

اما فردریکه در این فکر نبود که عقب‌نشینی کند:

با شجاعت گفت: «خیال کرده‌اند! زمین بازی مال همه بچه‌هاست!» و بعد جلوی لینوس را گرفت. اما آن چهار گنده‌بک نظر دیگری داشتند.

بوریس، رئیس آن گروه چهارنفره، فریاد زد: «هی، شما دو تا! یالاً، بزنیید به چاک! این تاب مال ماست!» بعد نیشش را باز کرد و دندان‌های کج و کوله‌اش را نشان آن‌ها داد. سه پسر دیگر هم به تقلید از او با پرویی نیش‌هایشان را باز کردند.

فردریکه هم با پرویی گفت: «بهتر است بروید دندانپزشکی، حتماً تخفیف خوبی می‌گیرید!»

بوریس به بقیه علامت داد و با بنده‌نوازی گفت: «ما معمولاً با دخترها کاری نداریم، اما در مورد تو استثنا قایل می‌شویم!» بقیه پسرها به تاب حمله کردند و لینوس و فردریکه را از روی آن هل دادند روی زمین. آرکان که روبی را پیدا کرده بود گفت: «اوه، نه، این جا را، ببینید چی پیدا کرده‌ام!» ربات فسقلی روی چمن‌ها ایستاده بود و آماده بود تا کوکش کنند و راه برود. بوریس از سر فضولی روبی را از روی زمین برداشت.

لینوس با شهامت فریاد زد: «روبی را بگذار زمین!» او می‌خواست ربات را از چنگ بوریس دریاورد، اما حساب زاکی را نکرده بود که برایش پشت پا می‌گیرد. لینوس زمین خورد و زانویش زخمی شد، فردریکه فوراً به دوستش کمک کرد تا سرپا بایستد.

فردریکه مضطرب و نگران از لینوس پرسید: «خوبی؟!» برای آن چهار تا پسر گستاخ مهم نبود که چه بلایی سر لینوس آمده. آن‌ها از دیدن ربات فسقلی با آن چهره خندان خوشحال بودند.

در همین لحظه اولف از رفقاییش پرسید:  
«کسی می‌داند که با این حلی چه کارهایی می‌شود کرد؟»

آرکان گفت: «تا حالا در مورد ورزش پرتاب ربات چیزی شنیده‌اید؟» بعد روبی را بلند کرد و توی



برکه انداخت. از نظر رفقاییش کارش خیلی بامزه بود، اما از نظر لینوس و فردریکه اصلاً بامزه نبود:

آن‌ها با هم فریاد زدند: «شما خیلی پستید!» و دوان‌دوان به طرف برکه رفتند تا ربات فسقلی را پیدا کنند. فردریکه روبی را از آب درآورد و گفت: «گرفتمش!» اه، خدایا! دست و پای ربات فسقلی از مفصل کج و یک‌وری آویزان شده بود. طفلک بیچاره دیگر نمی‌خندید.

بوریس شروع کرد به لُغز خواندن: «عین قوطی نوشابه غر شده. شاید به خاطر برنگرداندن قوطی نوشابه به مغازه گیر بیفتید!» و بقیه هم بعد از حرف او شروع کردند به خندیدن. بعد آن چهار تا گنده‌بک خیلی خونسرد پریدند روی تاب‌ها و جوری تاب‌بازی می‌کردند که انگار پادشاهان زمین بازی‌اند.

فردریکه عصبانی گفت: «به‌شان نشان می‌دهم با کی طرف‌اند!» لینوس گفت: «لازم نکرده! بهتر است دیگر برویم!» و بعد هر دویشان برگشتند.

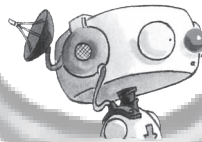
زاکی پشت سرشان فریاد زد: «هی، حواستان باشد! این تاب‌ها مال ماست.» بوریس تهدیدشان کرد: «وگرنه یک کتک درست و حسابی می‌خورید!»

در تمام راه خانه فردریکه و لینوس یک کلمه هم با هم حرف نزدند. هراز گاهی فردریکه با خودش می‌گفت: «اگر اُربی این‌جا بود، حقشان را کف دستشان می‌گذاشت!» لینوس به روبی که حالا غمگین به نظر می‌آمد خیره شده بود. بعد گفت: «عجب جشن تولد بیخودی!»

آن شب لینوس و فردریکه غم مشترکی داشتند، آن‌ها آرزو می‌کردند که ای کاش اُربی آن‌جا بود و به این احمق‌ها درس درست و حسابی‌ای می‌داد.

۳

## اُربی دوباره این جاست!



اُربی بعد از آن که موش خرما کوچولو را نجات داد، می‌خواست خیلی سریع پرواز کند و برود پیش لینوس و فردریکه، اما اول باید اُربی‌کوپتر را تعمیر می‌کرد.

اُربی این طرف و آن طرف را گشت تا وسایلی را که لازم دارد پیدا کند. بعد فریاد زد: «اُربی سیم لازم دارد تا ضخیم‌ترین قسمت را تعمیر کند! اما در این کوهستان از کجا سیم پیدا کند؟»

او در تکنولوژی نابغه بود، اما شعبده‌باز که نبود. موش خرما به کمک اُربی آمد. او جایی را در صخره سراغ داشت که کوهنوردان طناب بلندی آن‌جا گذاشته بودند.

اُربی گفت: «خیلی ممنونم موش خرما! این طناب به اندازه سیم محکم است!»

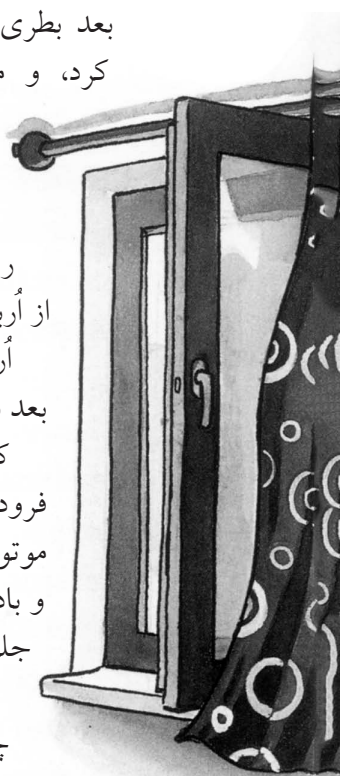
موش خرما یک بطری پلاستیکی خالی و همین‌طور یک چادر پاره هم به اُربی نشان داد و گفت: «اُربی! این‌ها به دردت می‌خورد؟»

بعد ادامه داد: «آدم‌ها اغلب اوقات زباله‌هایشان را این‌جا می‌ریزند!» اُربی با خودش گفت: «اُربی از این کار آدم‌ها خیلی عصبانی است، اما می‌تواند چیزهای خوبی بین این‌آت و آشغال‌ها پیدا کند!» بعد بطری‌های پلاستیکی را جایگزین ترومپت درب و داغان کرد، و مثل تعمیرکاری حرفه‌ای زنجیر به هم‌گره خورده دوچرخه را راست و ریس کرد. از چادر پاره‌پوره هم برای محافظت در برابر باد و باران استفاده کرد. خیلی زود اُربی کوپتر دوباره آماده پرواز شد.

روز بعد زمان خداحافظی فرار رسید. موش خرما دوباره از اُربی تشکر کرد و آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند! اُربی با صدای بلند به دوستش گفت: «خدانگهدار!» و بعد در میان ابرها ناپدید شد.

کمی بعد، ربات باهوش محاسبه کرد: «زمان احتمالی فرود و رسیدن به لینوس ساعت ۱۷:۳۳ است!» چون موتور تازه تعمیر شده بود و خوب و بی‌نقص کار می‌کرد و باد هم از پشت می‌وزید، اُربی کوپتر به سرعت به طرف جلو پیش می‌رفت.

پرواز بدون هیچ حادثه مهمی ادامه پیدا کرد و چند ساعت بعد زمان دیدار فرار رسید! اُربی درست سر ساعت ۱۷:۳۳ روی پشت‌بام خانه لینوس فرود آمد. مثل تکاورها از ناودان پایین رفت تا به پنجره اتاق لینوس رسید. خیلی خوب می‌توانست لینوس و فردریکه را ببیند که روی زمین نشسته‌اند. به نظر می‌آمد ناراحت‌اند.



لینوس به روبی فسقلی که کاملاً خراب شده بود نگاه کرد و بعد شروع کرد به گله و شکایت کردن: «روبی بیچاره! اگر اُربی این‌جا بود، این اتفاق نمی‌افتاد!»

فردریکه دوستش را دل‌داری داد و گفت: «من هم دلم برای اُربی تنگ شده! اما او حتماً برمی‌گردد پیشمان!»

یک‌دفعه صدایی به گوششان خورد، انگار کسی به پنجره می‌زد و آن‌ها چه می‌دیدند؟ اُربی بود که می‌خندید و برایشان دست تکان می‌داد! داشتند خواب می‌دیدند؟! نه! واقعاً اُربی بود که داشت از پنجره می‌آمد توی اتاق لینوس.

اُربی فریاد زد: «اُربی خیلی خوش‌شانس است که بهترین دوستانش را دوباره می‌بیند!» و بعد لینوس و فردریکه





را در آغوش گرفت. آن‌ها خیلی‌خیلی خوشحال شدند. اُربی تمام اتفاقاتی را که در طول سفر برایش افتاده بود برای آن‌ها تعریف کرد. دوستانش هم با دقت به حرف‌هایش گوش دادند. ربات کوچولو از لینوس عذرخواهی کرد: «اُربی واقعاً متأسف است که نتوانست روز تولد لینوس این‌جا باشد.»

لینوس گفت: «اشکالی ندارد! من هم جای تو بودم، حتماً موش خرما را نجات می‌دادم!» و با ناراحتی ادامه داد: «اگرچه دیروز بدترین جشن تولد تمام عمرم بود!»

فردریکه با ناراحتی توضیح داد که دیروز توی پارک چه اتفاقی افتاده و ربات اسباب‌بازی درب و داغان را به اُربی نشان داد. اُربی دوستانش را آرام کرد و گفت: «نگران نباشید، اُربی همه مشکلات را حل می‌کند! اول باید فکری برای آن پسرهای زبان‌دراز کرد، متأسفانه آن چهار تا از تنبیه دفعه قبل درس عبرت نگرفته‌اند. اما اُربی خیلی صبور است و درس خوبی به آن‌ها می‌دهد. بعد هم به روبی کمک می‌کند. همه چیز روبه‌راه می‌شود!»

فردریکه پرسید: «باید فکری کنیم و ببینیم کجا باید تو را قایم کنیم اُربی! کلبه مادر بزرگم چطور است؟» همه با پیشنهاد فردریکه موافق بودند. موافقتشان را اعلام کردند و دست به کار شدند. ده دقیقه بعد سه نفری توی کلبه بودند. اُربی با اُربی‌کوپتر پرواز کرده بود، و سریع‌تر از دوستانش که با دوچرخه می‌آمدند به آن‌جا رسید.

وقتی اُربی داشت اُربی‌کوپتر را پارک می‌کرد، لینوس بی‌صبرانه گفت: «نقشه‌ای داری که چطوری به حساب آن کله‌پوک‌ها برسیم؟»



اُربی بار دیگر پرسید: «آن چهار تا فکر می‌کنند تاب‌های پارک مال آن‌هاست؟»

فردریکه جواب داد: «آره، تازه آن‌ها سنشان بیشتر از آن است که در زمین بازی پارک بازی کنند.»

«اُربی خوب حرف‌هایتان را شنید. او نقشه‌ای دارد!» یعنی چه نقشه‌ای دارد؟ البته نقشه‌اش اصلاً محرمانه نیست. بعد اُربی رفت انباری پشت کلبه که همه جور خرت و پرتی تویش پیدا می‌شد. رادیوی خراب، ماشین لباسشویی زنگ‌زده، ترازوی قدیمی، صندلی گهواره‌ای درب و داغان و.... اکثر مردم به این چیزها خنزر پنزر و آت و آشغال می‌گویند، اما از نظر اُربی، مخترع نابغه، این آت و آشغال‌ها گنج بود. فردریکه از روی کنجکاوی پرسید: «اُربی، چی می‌خواهی بسازی؟» اُربی جواب داد: «س‌ض‌ک!»

لینوس که دلش می‌خواست بیشتر بداند پرسید: «س‌ض‌ک دیگر چیست؟»

اُربی ماشین لباسشویی قدیمی را به طرفی هل داد و توضیح داد: «سلاح ضدکله‌پوک‌ها!»

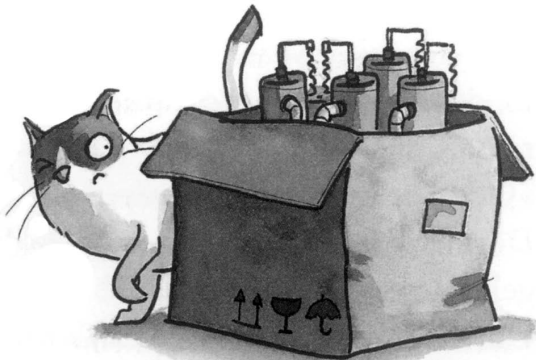
لینوس و فردریکه حیرت‌زده به اُربی نگاه کردند، یعنی چه فکری توی سر داشت؟

همان موقع موبایل لینوس زنگ خورد و او گفت: «سلام مامان، دارم با فردریکه بازی می‌کنم! آه، حواسم به ساعت نبود، بله، همین الان می‌آیم خانه!» بعد تلفن را قطع کرد. وقت شام بود.

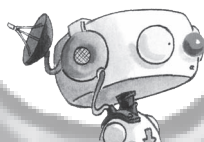
فردریکه با صدای بلند گفت: «من هم باید بروم خانه!» زمان در کنار اُربی مثل برق و باد گذشته بود.

اُربی با بدجنسی خندید و گفت: «اُربی این جا می ماند و راه حل درست و حسابی ای برای تنبیه آن چهار تا کله پوک پیدا می کند!»  
 لینوس و فردریکه از اُربی خداحافظی کردند اما همچنان مشتاق بودند دربارهٔ س‌ض‌ک بیشتر بدانند.  
 اُربی با حالتی نمایشی کف دست‌های رباتی‌اش تپ تپ کرد و دست به کار شد.

یکدفعه اُربی صدایی شنید: «میو، میو!» لولا، گربهٔ چاق همسایه، اُربی را پیدا کرده بود و می‌خواست بپرد روی دوشش.  
 اُربی که وقت نداشت به لولا گفت: «اُربی الآن نمی‌تواند برایت شیر بیاورد!» او می‌خواست همان شب کار ساختن سلاح را تمام کند. بعد کارش را شروع کرد، لوله‌آب قدیمی‌ای را برداشت و با اَرّه به چهار قسمت مساوی تقسیمش کرد. بعد با آمپلی‌فایری قدیمی، ماشین لباسشویی، یک عالم پیچ، میخ و سیم چهار تا موتور جت کوچک ساخت. کمی بعد از نیمه‌شب کار ساختن سلاح ضدکله‌پوک‌ها تمام شد. این سلاح از چهار تا لولهٔ کوچک با موتور جت روی آن‌ها تشکیل شده بود.  
 اُربی سلاح را توی کارتن کوچکی گذاشت و آن را با اُربی‌کوپتر به زمین بازی پارک برد.



## رکورد جهانی پرش از روی تاب



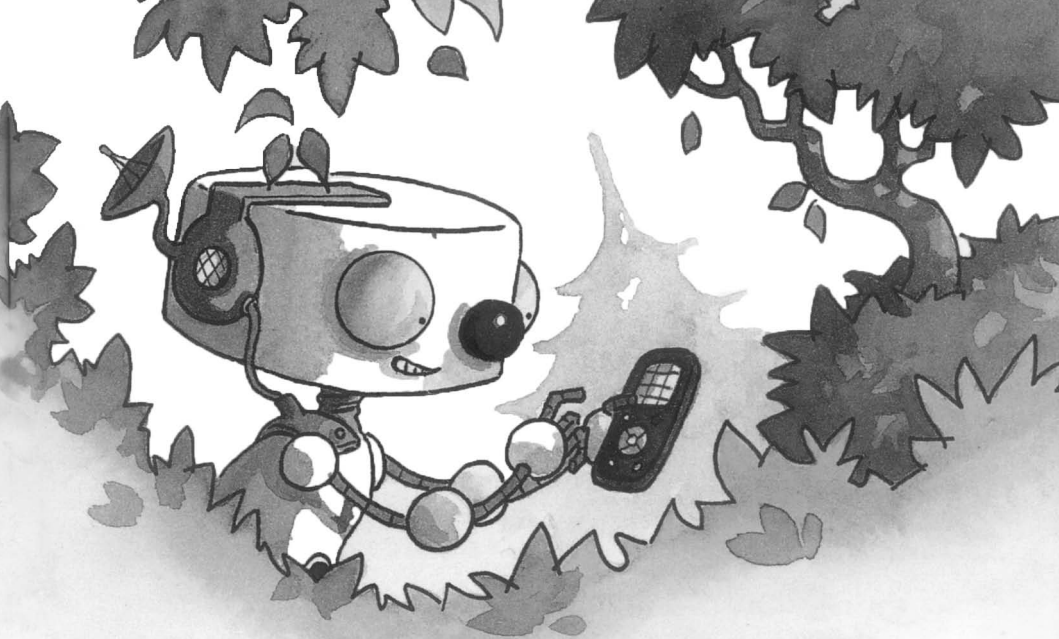
اُربی چه نقشه‌ای برای آن چهار پسر خودخواه کشیده بود؟ لینوس و فردریکه آن‌قدر مشتاق بودند از نقشهٔ دوستشان باخبر شوند که در مدرسه به هیچی جز نقشهٔ اُربی فکر نمی‌کردند. وقتی مدرسه تعطیل شد، آن‌ها خوشحال سوار بر دوچرخه پیش اُربی رفتند. اما متأسفانه اُربی آن موقع دربارهٔ نقشه‌اش حرفی نزد.

ربات کوچولو مرموزانه گفت: «اُربی به زمین بازی می‌آید، آن‌جا همه‌چیز را برایتان توضیح می‌دهد!»

اُربی آن روز نمی‌توانست با اُربی‌کوپتر پرواز کند، چون نباید دیده می‌شد، برای همین هم لینوس و فردریکه او را با واگن یدکی که پشت دوچرخه بسته بودند به زمین بازی بردند. وقتی رسیدند، سه‌تایی پشت بوته‌ای قایم شدند.

«خب، بالاخره به‌مان می‌گویی چه نقشه‌ای داری اُربی؟»

لینوس و فردریکه داشتند از فضولی می‌مردند.



اُربی نگاهی به تاب‌ها انداخت و گفت: «س‌ض‌ک زیر تختهٔ تاب نصب شده! اُربی آن را با کنترل از راه دور هدایت می‌کند!»  
لینوس هیجان‌زده پرسید: «س‌ض‌ک به چه دردی می‌خورد؟»  
اُربی آهسته گفت: «مراقب باش...!» آن‌ها گوش‌هایشان را تیز کردند و وقتی اُربی دربارهٔ نقشه‌اش توضیح می‌داد با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردند.

نیم ساعت بعد آن چهار تانوجوان گنده‌بک سر رسیدند! جوری توی زمین بازی قدم می‌زدند انگار پادشاهان آلمان‌اند. بوریس آهنگی شاد از گوشی‌اش پخش کرد. صدای آهنگش درست مثل صدای دریل بود! بقیهٔ بچه‌ها از زمین بازی فرار کردند، چون از این گروه می‌ترسیدند. و مرغابی‌ها هم سرشان را توی آب فرو بردند، چون تحمل کارهای این چهار تا را نداشتند. فقط لینوس و فردریکه طوری رفتار کردند که انگار عین خیالشان هم نیست. آن‌ها رفتند

روی تاب‌ها نشستند و برای همدیگر جوک تعریف کردند. البته اُربی هم از مخفیگاهش، که پشت بوته‌ها بود، همه چیز را زیر نظر داشت.

بوریس متعجب فریاد کشید: «شما هم همان چیزی را می‌بینید که من می‌بینم؟! آن دو تا کرم دیروزی تاب‌های ما را اشغال کرده‌اند!» بوریس سر در نمی‌آورد که فردریکه و لینوس با چه جرئتی سوار تاب‌ها شده‌اند.

زاکِی که داشت دستش را مثل برف‌پاک‌کن روی پیشانی‌اش حرکت می‌داد گفت: «شاید این دو تا خل‌اند!»

بوریس دست‌هایش را به هم مالید و غرش‌کنان گفت: «بله، البته که خل‌اند... من هم داروی خوبی برایشان سراغ دارم!» زاکِی با صدای بلند دندان‌قروچه کرد و تهدیدکنان گفت: «یا فوراً می‌زنید به چاک یا یک بادمجان می‌کارم پای چشمتان!»

مرغابی‌ها، که همه چیز را با دقت از برکه نگاه می‌کردند، هیجان‌زده بال‌هایشان را به هم زدند. بعد سر و صداکنان گفتند: «چرا این بچه‌ها فرار نمی‌کنند؟! آن‌ها حتماً کتکشان می‌زنند!»

بوریس، که نیشش قد کوسه‌ای باز شده بود و جای دندان‌های نداشته‌اش خالی بود، باز هم تهدید کرد و گفت: «تا سه می‌شماریم! اگر نزنید به چاک، شوت می‌شوید وسط برکه کنار مرغابی‌ها!»

فردریکه خون‌سرد گفت: «بازی کردن در زمین بازی دیگر از سن و سال شما گذشته!»

زاکِی خشمگین داد کشید: «اگر فلنگ را ببندید، کسی دلش برایتان تنگ نمی‌شود!»

لینوس گفت: «خون خودتان را کثیف نکنید!»  
 فردریکه گفت: «می‌دانی چیست لینوس؟ این چهار تا آن قدر چاق و بی‌خاصیت‌اند که نمی‌توانند درست تاب‌بازی کنند!»  
 لینوس سرش را به نشانهٔ موافقت با حرف فردریکه تکان داد و جواب داد: «دقیقاً! بدنشان اصلاً روی فرم نیست!»  
 اولف برای این‌که قضیه را برایشان روشن کند دهانش را باز کرد: «هی، خل‌بازی درنیاوید! ماها معروفیم به این‌که می‌توانیم خیلی بالا تاب بخوریم!»  
 لینوس کمی فکر کرد و بعد گفت: «ببخشیدها، ولی ما این جوروی فکر نمی‌کنیم!»  
 بعدش فردریکه فریاد کشید: «اگر راست می‌گویید، نشانمان بدهید که چقدر می‌توانید بالا بروید!»  
 آن دو تا از روی تاب‌ها پریدند پایین و تاب‌ها را در اختیار آن چهار پسر گذاشتند.  
 بوریس فریاد زد: «یالا پسرها! مسابقه شروع شد!» و با یک پرش پرید روی تاب. البته دوستانش هم از او تقلید کردند.  
 اُربی، که همه‌چیز را خیلی خوب زیر نظر داشت، راضی به نظر می‌رسید. کلکش گرفته بود!  
 آن پسرها مدام بالاتر تاب می‌خوردند و تیرک تاب زیر وزن سنگین آن‌ها به شکل خطرناکی غرغر می‌کرد.  
 لینوس و فردریکه نگران به اُربی نگاه کردند و اُربی هم با نیش باز به آن‌ها چشمک زد. بعد اُربی کنترل قدیمی را توی دستش گرفت.  
 بوریس، که سعی می‌کرد بالاتر برود، غرید: «حالا ما توی بالا رفتن با تاب رکورد می‌زنیم!»